



ماہنامہ

دانش

نوشتہ

رازق فانی

کمیته دولتی و طبع نشر

ج. د. ۱

شماره مسلسل ۶۶

بارانہ

داستان

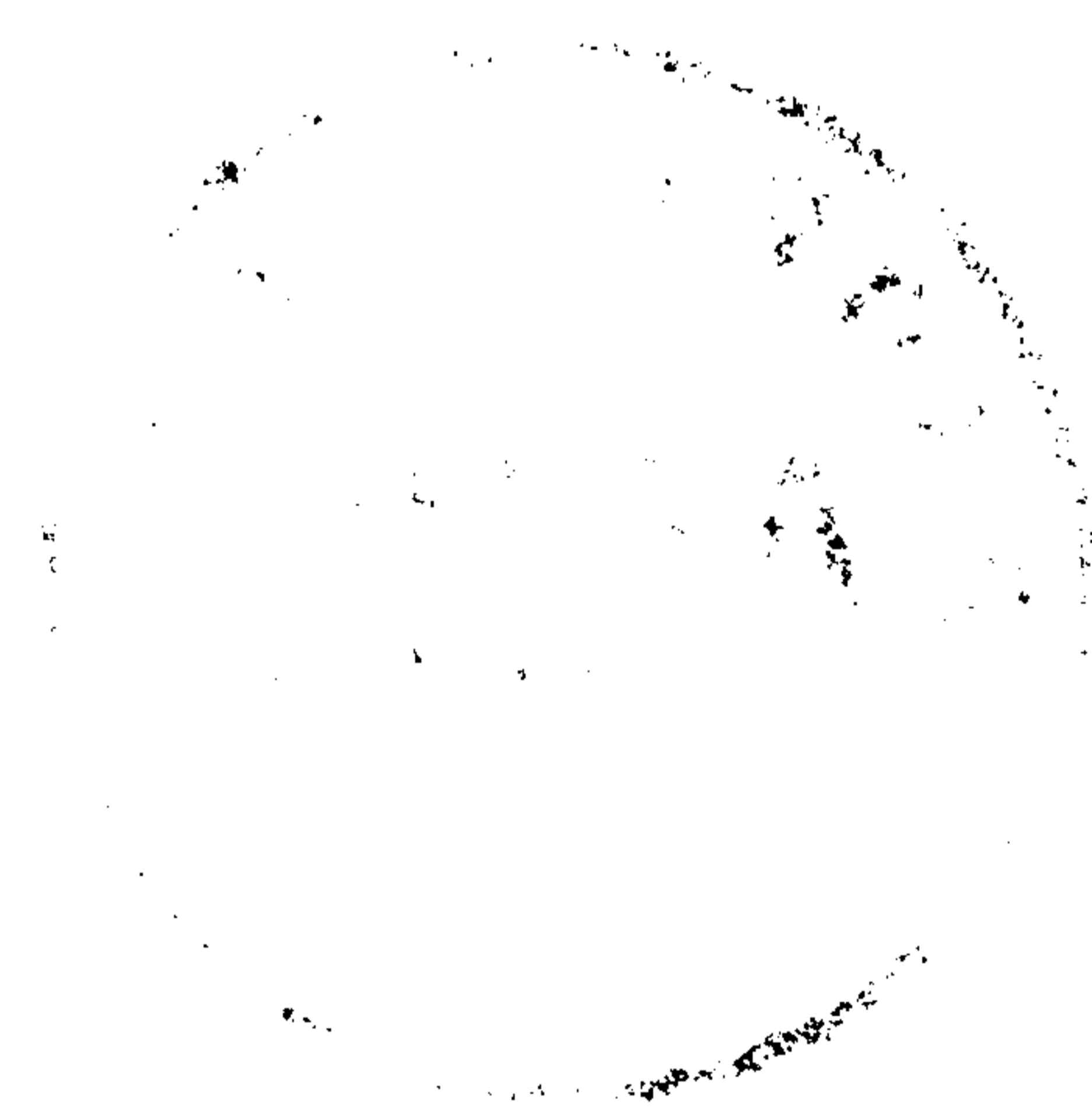
پندرہویں جلد



پندرہویں جلد

نوشتہ

رازق فانی



شماره (۴)

از نشرات پامیر

درخت بارانه

نمیدانم مصروف چه کاری بودم ، که او داخل اتا قم شد
رازق را میگویم ، رازق فانی را ، کسی را که ازده سال به
اینسو میشناختمش .

او را در کوچه ها و پس کوچه های شعرش دیده بودم .
او را در کلبه «با به قمبر» اش دیده بودم و در
«دریاچه سردش» شناخته بودم .

آنجا هی که تگرگ های سیاه و شوم از بزنگاه
نفرت و بی عدا لتی ، مردم مارا ، زنده گی ما را و پونه های
نورسته سا حل رود بارا نسبز ما را ، اما ج دانه های
خشم خویش قرار داده بودند ، ریشه های شعر (فانی) به
گونه شعر سا یر همسفران راه مردم از چشمه
ذلال و شفا بخش مقاومت و ستیز آب میخورد ، گل
میگرد و عطرش مشام د و ستدا ران دنیای شعر را نوا
زش مینمود و از آینده سعادت تبار و آسوده گی آدمیان
بشارت میداد .

او با جسم کوچکش و برو یم نشسته بود . چشما
نش از عقب عینک های دو دی اش میدرخشید و آن تبسم
ملیح همیشه گی اش روی لبان با ریکش خفته بود
گذشت روزگار گوننه هایش را فرو برده و برمو های
سیاه و بر ا قش گرد نقره یی پاشیده بود .

بابه قمبرش به خاطر آمد ، آنرا آهسته زمزمه

کردم :

شب نو روز ، در آن گوشه دور ،
دورتر از نظر راهگذر ،
زیر سقفی سیاه و د و دالود
بابه قمبر کتی هر چا رپسر
مثل شبهای دگر ،
قصه زند ه گی خ—ودمیگفت :

نور لرزان چراغ تیلی
پیش چشم همگی میر قصید
بابه با آن دهن بی دندا ن
قصه میگفت و سرش می لرزید ،
بابه میگفت که هفتاد بهار
من درین زندگی خود دیدم
لیک سرتا سر این عم—ردراز
همچو گرمی همه جالولیدم
او آهسته برایم گفت !

— به پیشواز بیستمی—ن سالگرد حزب (ح.د.خ.ا) ، در
خط داستانی ، چیزی نوشته ام اینرا بخوان !
و دو سیاه یی سرخ رنگی را به من داد ، آنرا با عطش باز
کردم . نوشته یی بنام «بارانه» به من سپرد که
چیزی بر آن بنویسم چیزی بر بارانه خود مان ، بارانه ئی
که فانی نیز در خانه های پرچین و چرو کش بزرگ شده
و اندیشه هایش در همی—ن گذر به سرخی گرا بیده است.
«بارانه» نمادی کو چکی از فاجعه های بزرگ این
گذر است که به قصه نشسته است .

و ما در روزهای پیاپی نپائیز سال روان دیدیم که با رانه
ما زیر باران گلوله‌های دشمن قرار گرفت، اما
بارانه زنده است و زنده خواهد بود، زیرا قلب
انقلاب، شادمانه در تنش می‌تپد و نویسندگان انقلاب،
قهرمانی‌های مردمش را نسل به نسل می‌برند.
بیا بیاید که قصه «بارانه» را که دو مین اثر داستانی
(فانی)، است از زیباترین خودش بشنویم
از شایسته‌گزار با شیوه و برایش توفیق بخواهیم.

دوکتور ببرک ارغند
قوس ۱۳۶۳ - کابل

۱

آنوقت ها در شهر کهنه زنده گی داشتیم ، در بارانه .
کو چه ما بیشتر به یـك دره عمیق شبا هت داشت که
آفتاب هیچگا هی به سطح آن نمی رسید زیرادیوا رهای
بلند و گاه گلی از دو طرف قد بر افراشته و ما نـع
رسیدن آفتاب به داخل کو چه میشد ند . تقریباً
هر چند قد می در پای نم زده و فرو ریخته دیوارها ، حفره
های در یچه ما نند ، دهن های گندیده و پر از کثا -
فات خود را به سوی عابرین باز کرده بودند که از اثر
آنها فضای کو چه همیشه بوینا ک می بود .

از وسط کو چه جو یچه باریک و متعفن که در واقع
آب رو کثافات و نا و دان های خانه های دو طرف
بود می گذشت و پائینتر به خندق پر از گند و کثافت
منتهی می گشت .

درسراسر کو چه تنهادو دیوار پلاستر شده وجود داشت که یکی خانه ها کم، و دیگرش خانه ها جسی سوداگر بود. ساکنین گذر خورد تا بزرگ خانه ها کم و ها جی سوداگر را بلد بودند، طور یکه حتی و قتی یکی از همسایه ها آدرس خود را به کسی میداد، مثلا ((می گفت که دو خانه بالاتر از خانه ها کم و یا سه خانه پایینتر از خانه ها جی سوداگر. و بدینتر تیب دو ستان شان بدون در دسر خانه آنها را پیدا میکردند خانه ما در قسمت های پائین کوچه نزد یک خندق واقع شده بود. حویلی کوچه ما آسمان کوچه داشت، خانه های همسایه های ما نیز همین طور بودند، روشنی صبح ناوقت تر از دیگر قسمت های شهر سراج ما را می گرفت، و تاریکی شام پیشتر از دیگران فضای کوچه ما را تسخیر میکرد.

خندق کوچه ما در بهاران شکل جهیل کوچه طبیعی را داشت که همیشه پر از آب کثیف سبز رنگ و متعفن می بود، زمستان ها آنرا یخ می گرفت و برای کودکان و نوجوانان باز یگا خوبی را فراهم میکرد. جاروب می آوردند، بر آنها را از روی یخ ها میروفتند و از صبح وقت تا شام یخها لک میزدند. برخی ها میرفتند تلی بوت یا پیزار خود را میخ نخودی میزدند و بعد می آمدند و با مهارت بیشتر مصروف یخها لک زدن می شدند که از بر خورد بوت آنها با یخ صدای مخصوص بر میخاست و شیارها و خطوطی روی یخ نقش می بست. درین وقت آنها پی که کوچه کمتر بود در پای دیوار خانه های اطراف خندق روی بر فهای

ایستادند ، دست ها را که از سردی کرخت میشد « کف » میکردند و از هنر نما یی کلا نترها لذت میبردند و شاید هم حسرت می خوردند .

در کنار خندق چند تاسگ ایله گرد نیز زنده گی داشتند که بچه های کوچک با آنها بلد بودند و بالای هر کدام نامهای نیی گذاشته بودند ، مثلاً سگ سیاه را ((زاغ)) می گفتند و آن ماده سگ سفید را ((برفی)) . آن دیگری را که سیاه بود و قسمت های از و جودش لکه های سفید داشت ((ابلق)) می نامیدند . به همین ترتیب هر کدام از این سگها هواخواهان و علاقمندانی نیز داشتند . مثلاً تعدادی از بچه ها ((زاغ)) را دوست داشتند ، و لی تعدادی دیگر از برفی حمایه می کردند ، و هر یکی پارچه نانی خشک و یا قطعه استخوانی را می آورد و به سگ مورد علاقه خود می انداخت و آنرا سگ خود می دانست .

بعضاً ((که سگ ناشناسی به محله ما می آمد)) ((زاغ)) و ((برفی)) قیامت بر پا میکردند و عو عو کنان تا قسمت های از کوچه او را تعقیب میکردند و از محله میرانند . آنگاه برای بچه های کوچک سرگرمی تازه تری دست میدادند و بچه های می کردند :
 - هله ((زاغ)) نما ن ! بگیرش ((برفی)) ! هله
 (زنبور) !

در بین سگ های کوچک ماده سگی زرد گو نه نیز می زیست که آنرا (زنبور) می گفتند . چند وقتی زنبور چاقتر به نظر میرسید ، مابچه ها علت را نمی دانستیم

شکمش پندیده بود. تا اینکه مدتی گذشت و یک روز ناگهان دیدیم که به حال اول در آمده. چند روز بعد تر در پای دیوار یکی از خانه‌ها، در کنار خندق، نزدیک پایه برق کشف کردیم که چند تا توله سگ کو چک با پوزه‌های سیاه و موهای خرمائی در کنار «زنبور» میولند و غم‌گم میکنند. با کشف جدید هله‌ها تا زه میان بچه‌ها برپا شد، هله که زنبور رچو چه داده!

پوزه‌های کو چک و چشم‌های براق و سیاه توله سگ‌ها همه را مجدوب خود ساخته بود. یکی دو ماه گذشت، چو چه‌ها کم‌کم جان گرفتند، یکی از آنها را من دیدم و بخانه آوردم و در زیرخانه پنهان کردم و برادر کو - چکترم را نیز مطلع ساختم. من و برادرم گاه و بیگاه قسمتی از نان خود را پنهانی به زیرخانه می‌بردیم و به سگ کو چک میدادیم، او با ولع تمام نان را میخورد و مالذت می‌بردیم. او بعضا شبانه سرو صداهایی را می‌انداخت و قوله میکشید که در نتیجه پدرم از موضوع اطلاع یافت و سرزنش ما کرد، حتی یکی دو بار سگ را نیز از خانه کشید و لی ما دو باره آنرا آوردیم و پنهان کردیم. تا اینکه آهسته آهسته قیافه سگ واقعی را بخود گرفت و آنگاه نام او را ((پلنگ)) گذاشتیم و مبارزه ما بخاطر نگهداشتن او شکل علنی را کسب کرد و در نتیجه پدر و مادر من نیز وجودش را در داخل حویلی پذیرفتند. طوریکه حتی مادر من قسمتی از طناب نخ‌ری را برید و بمن داد تا سگ را با آن در گوشه حویلی ببندم.

این کار در واقع به موجودیت پلنگ در خانه مار سمیت بخشید . از آن روز به بعد وقتی کسی به خانه ما می- آمد ((پلنگ)) می غرید و سرو صدا براه می انداخت و آنگاه من احساس غرور و بز رگی میکردم ، میرفتم ، بالای دست می کشیدم و آرا مش میسا ختم .

پدرم از چندین سال در یکی از مکاتب کا تب حاضر بود همسایه ها او را ((مرزا)) صاحب میگفتند . او مرانیز شامل همان مکتبی ساخته بود که خودش در آن کار میکرد . آنوقت من صنف سوم مکتب بودم ، برادر کو چکم شش سال داشت و هنوز شامل مکتب نشده بود . بعضی اوقات که غذای شبانه ما کچالوی جوشانده می بود ، مادرم پیاله یی را با یک قران بدست برادر کو چکم میداد که از خانه ((ماما آچاری)) همسایه ما آچار بیاورد .

خانه ماما آچاری در همسایگی ما قرار داشت ، که آنطرفش خندق بود ، در روی حویلی کو چک و قوطی مانند ما آچارهای خمهای سفالین سر که و آچار در کنار هم روی چوکات های چوبی جابجا شده بود که بوی سرکه و آچار تا بیرون کوچه نیز سرایت میکرد . در تابستان بوی بد خندق با بوی آچار می آمیخت و فضای کوچه را مقلبل خانه ماما آچاری آزاردهنده و خفقان آور می ساخت . بعضی اوقات که (ماما آچاری) خانه نمی بود پسر کو چک پنج شش ساله یی که میگفتند نواسه او ست ، مشتری ان را آچار میداد ، پدر طفلک را ندیده بودم ، میگفتند در محبس «دهمزنگ» بندی است .

همسا په دیگر ما خلیفه نقشبند (قفل ساز) بود ، خلیفه نقشبند پسر ی د ا شت بنام غلام سخی که به سن و سال من بود ، ابرو های بهم پیوسته و چشمهای - میشی و پر مژه غلام سخی را همه میستودند او مکتب نمی رفت ، اما پسر ذکی و با استعدادی بود ، پدرش دز زیر دو کان یکی از تا جران بازار چوک کابل دستگاه محقر قفل و کلید سازی داشت ، که غلام سخی نیز روزانه با او میرفت با اصطلاح بینی خود را سیاه میکرد و نام خود را آهنگر گذاشته بود در سراسر کوه او یکا نه همراز و همبازی من بود .

خانه حاکم در قسمت های بالای کوه و افع بود . حاکم قدی بلند و اندامی باریک داشت میگفتند روز - گاری در یکی از ولایات حاکم بوده و تقاعد کرده بود ، ولی اهل گذر هنوز هم او را (حاکم صاحب) میگفتند ، نماز های عصر و شام را در مسجد کوه ما به جماعت ادا می کرد . هنگامیکه مسجد میرفت - چین قاقمه یی شتری رنگ به شانه می انداخت ، کلاه قره قلی سور نیز به سر میداشت و تسبیحی با دانه های درشت میان انگشتان استخوانی اش می بود که دانه های آن ترق ترق روی هم می افتادند و بر عظمت حاکم می افزودند . و وقتی در کوه پیدا میشد دیگر ساکنین محل دست به سینه از برابر او می گذشتند . نا - نوای کوه ما که مردی معمر و تندخوی بود و ما هیچگاه هی خنده او را ندیده بودیم . و وقتی چشمش به حاکم می افتاد از جای خود نیم خیز میشد ، دست به سینه می گرفت و با لبان متبسم حاکم را احترام می کرد .

پیر مرد نا نوا در برابر حا جی سودا گر نیز چنین
 احترا می را بجا می آورد ، ولی در برابر پدر م که همسن
 حا کم و حا جی سودا گر بود ، و حتی در برابر ما ما
 اچار ی همسایه ما که ریش سفید دراز و چشمان
 شاریده داشت و از پدر م نیز مسن تر بود نه نه -
 احترام نمی کرد ، بلکه گاهی بر سرگپ های کو چک گر -
 بیان آنها را نیز می گرفت که من از این وضع رنج می بردم
 و کینه او را بدل می پروراند .

یک بار دلیل بی اعتنایی و برخورد بی ادبانه نوا
 را از پدر م پرسیده بودم او تو ضیحی نداد و گفته
 بود .

- بچیم ! ما غریب مردم هستیم .

این جمله معصومه ما نه در روح حساس من سخت تا-
 ثیر گذاشت ، چنانکه تقریباً همیشه خود و خانواد ه خود
 را غریب و غیر قا بل احترام می پنداشتم . همه
 میدانستند که ریشه آنهمه احترام به حا کم از چشمه
 صمیمیت و خلوص نیت آب نمی خورد بلکه اساس آن بر
 مبنای ترسی گذاشته شده بود که مردم غریب اهل گذر
 از حا کم داشتند ، آنها می دانستند که حا کم با حلقه
 های بالایی یعنی با حکومتی ها سرو کار دارد و می
 تواند با اشاره بروت یکی را روانه زندان سازد و
 دیگری را از زندان برود آورد .

در خانه حا کم مردی کوتاه قد و فر به نیز زنده
 گی میکرد که در حدود بیست سال داشت او را ((لالاقدیر))
 میگفتند ، آستین های لالاقدیر همیشه برزده میبود و دست
 هایش تقریباً همیشه چرب معلوم میشد میگفتند که او آشپز حا کم

است ، و لی در واقع او همه کاره خانه ها کم بود . بچه های کوچک او را ((لالا)) صدا میزدند . لالا در تندخو پی و بی رحمی و خس دزدی نه تنها بین بچه های کوچک ، بلکه حتی بین کلان سالان محله ما نیز شهرت داشت همه از چشم های پندیده ، و ریز ریز او می ترسیدند وقتی از پی کاری به خانه یکی از همسایه ها میرفت ، هر چه دم دستش می بود برمی داشت و غایب می شد . یکی از روزها ، لالا قدیر به خاطر خرید آچار به خانه ((ماما آچاری)) رفته بود ، تصادفاً ماما آچاری به خانه نبود و لالا قدیر از نوا سه اش آچار خرید . وقتی ماما آچاری به خانه برگشت چشمش به یکی از خم های آچار افتاد که پا های برهنه طفلک از دهان آن بیرون برآمده و طفلک سر به تالاق در آن افتاده است ، در اثر داد و بیداد ماما آچاری همسایه ها به خانه اش ریختند .

طفلک مرده بود ، و وقتی از خم برونش کردند پارچه نانی در میان پنجه های بیجانش بود که با دیدن آن همه گفتند شاید طفلک میخواست نانش را با آچار بخورد و لی دستش نرسیده و مواز نه اش را باخت و درون خم افتاد . علی الرغم همه قیاس ها ماما آچاری را مل مرگ نوا سه اش ، لالا قدیر را میدانست ، حتی عرض و دادی نیز کرد ولی جای را نگرفت .

غیر از ((لالا)) در خانه حاکم ، سگی سفید و پرموی با پوز سیاه و گوش های نوک دار وجود داشت که دم پر پشمش همیشه به عقب چنگ میبود و آنرا ((چینی)) می گفتند ((چینی)) در بدخلقی و ظالمی دست کمی از ((لالا قدیر)) نداشت بعضی اوقات که گدا کودکی به

خا نه حا کم سر میزد احتیا جی به ((لالا)) نبود که داد بز ند ، چینی داد و فریادبرا ه می انداخت و او را مجبور به فرار میساخت .

گاهی فکر میکردم مدیرمکتب ما که کمر بند چرمی اش به مشکل دور شکم برآمده اش حلقه زد بود ، با لالا قدیر و چینی حا کم ازیک قماش اندیکسی از روز های خزان ، هنگام تفریح نمی دانم به خاطر چه کاری به اداره مکتب رفتم ، اتفاقاً دیدم که مدیر با چشم های از حدقه برآمده بالای پدرم داد میزند و می گوید :
توبه درد هیچ کاری نمی خوری کارت ندارم فردا به اداره نیایی . و پدرم که مثل همیشه کلاه پوست کهنه اش را به سر داشت ، واستخوان های شانه اش در زیر بالا-پوش رنگ رفته و درازش نمودار بود . سر خود را پائین انداخته بود و چیزی برای گفتن نداشت دل-سخت به حالش سوخت ، شاید هر کس دیگر هم که او را در آن حالت می دید دلش می سوخت .

هر چند در آن وقت علت داد و فریاد آمر مکتب را ندا نستم . ولی بعد هادر یافتم که در الماری دفتر موش پیدا شده و کناره های یکی دو کتاب حاضر را خورده بود .

بهر حال عصر آن روز که پدرم به خا نه آمد چندان سر حال نبود ، بالا پوش خود را انکشید ، کاغذی را گرفت ، و در حالیکه روی آن چیزی مینوشت به مادرم گفت :

- امروز با مدیر مکتب گفتگو کردم ، هر چه از دهانم برآمد برایش گفتم و شاید از کار بر طرف شوم ، لکن پروا نداره ، اگه یکدر بسته میشه صد دری دیگه

و از همیشه ، خدا مهر با ن اس .

وقتی پدرم جر یان گفتگوی خود را با مد یر مکتب به ما در م شرح میداد و مخصوصا و قتیکه می گفت : ((هر چه از دهانم بر آمد برایش گفتم)) زهر خندی زیر لبم خانه کرد و دلم به حالش سوخت! لحظه بعد کا غذ نوشته شده را قات کرده به جیب گذاشت ، برخاست و به مادرم گفت : ((میرم خانه حاکم عریضی مه بریش میتم ، خدا چاره سا زاس . حاکم همراهی آدم های کلان سرو کار داره همیشه که کار بهتری بر یم پیدا کنه ...)) ما در م که مصروف دوختن چیزی بودا اعتراض کنان نگاه می از گوشه چشم به او انداخت و گفت :

- تو مرد که ، زبانت ده اختیارت نیس ، یک دفه که دهانت و از شد نمی فامی که چی میگی .

پدرم بی آنکه چیزی بگوید، نگاه می مفهوم به من و به مادرم افکند با لمس دست مو ج ودیت کاغذ را در جیب بر رسی نمود و از خانه خارج شد .

عصر بود ، ولی فضای حویلی ما رو به تاریکی میرفت پدرم رفت ، ساعتی نگذشته بود که دروازه کوچه به شدت باز شد ، مثل اینکه کسی آنها را به لگد زده باشد من و مادرم از ارسی پایین را نظر انداختیم پدرم در حالیکه دستش به شانه ((لالا قدیر)) بود لنگ لنگان داخل حویلی گردید ، مادرم چیغی زد و مثل گنجشک به حویلی رسید ه فکر کردم که باز هم پدرم ضعف کرده ، نمیدانم چه مریضی داشت ، بعضی او قات رنگش می پرید دستها و پیشانی اش عرق میکرد و بی حال می افتاد ،

انگاه مادر م بوره را در آب حل میکرد و بنا م شر بت اورا می نوشاند و او کمی بهتر می شد. در اول خواستم بروم و شر بت درست کنم ولی ترسیدم بجای آفرین سرزنش نکنند ، بناً پا ئین رفتیم ، پلنگ با دیدن لالا - سرو صدا بلند کرد مادرم در حالیکه دست پدرم را گرفته بطرف زینه می آورد پرسید : چه شده ، نه که باز ضعف کردی ؟

و پدرم که رنگش مثل گلچ پریده بود ، با آهستگی گفت :

-نی ضعف نکند یم ، گپ مهم نیست . . .

لالا در میان حر فشد و دید: ای بابا زنده با شد عبدالله - جان چینی را ایلا کرده بود، مرزا صا حبه گزید ، فضل - خدا زیاد او گار (افگار) نشد، خوب شد که زود سروختش رسیدم ،

مادر م فریاد زد : عبد الله جان کیس ؟ چی سنگ ده سرم شد کجا یته گزید؟ لالا جواب داد : عبد الله جان بچه گک خورد حا کم صا حبه میگم بسیا ر شیرین بچه گک اس ، اما یک کمی شوخ اس ، پدرم پای را ستش را بلند کرد که نشان دهد . پا چه اش خون آلود بود ، ما درم آنرا بلند کرد ، عضله ساق پای او سرخ و خونین معلوم میشد ، رده های خون تا بجلک پایش رسیده بداخل بوتش نیز نفوذ کرده بود .

لالا دست پدرم را رها کرده گفت : مه دگه میرم که دیگ و کاسه خوده سر شسته کنم ، خوب شد که بلا بود و برکتش نی مرزا صا حبه یک خیرات سرت گشته .

لااقدیر رفت ما دریم دست پدرم را گرفته بـالـا
برد مقداری تته دود کرد و پایش را بست . شب
مثل اینکه پای پدرم زیاد درد میکرد ، زیرا به وقفه‌ها
نالش او را می شنیدم ، یکبار ضعف هم کرد و ما درم
او را شربت دادیم تا نـاوقت های شب در باره مدیر
مکتب ، درباره چینی ((سگ‌حاکم)) و درباره عبد الله
می‌اندیشیدم و خواب از چشمم فرار کرده بود ،

۲

صبح وقتی از خواب بلند شدم ، پدرم را دیدم که رنگ پریده تر از روزهای دیگر به نظر می رسید . پای دراز سر جای خود نشسته و چای و نانوش را نیز ما درم بالای بستر برایش آورد .

از آن روز به بعد پدرم بالای وظیفه رفت ، من همه روزها مکتب میرفتم . وقت های تفریح و وقتی چشمم به مدیر مکتب می افتاد نفرتی وجودم را نیش میزد ، در سابق وقتی از مقابل اداره مکتب می گذشتم نوعی غرور بچه گانه ، نوعی اطمینان و اتکای روانی در خود احساس میکردم ، برای من کاتب حاضری بودن کار مهمی بود ، فکر میکردم پدرم از جمله آدمهای مهم مکتب است ، ولی حالا ، حتی لوحه رنگ و رو رفته بالای دروازه اداره نیز بدم می آمد ، در مکتب نوعی تنهایی و بیگانگی

احساس میکردم ، خود را تحقیر شده می یافتم . وقتی به خانه می آمدم برادرکو چکترم را غمگین تر ، افسرده تر و پشیمرد ه تراز خود می دیدم ، زیرا پدرم وقتی صحبتش خوب بود باو آمیزش بیشتر داشت ولی حال دلتنگ بود حوصله شوخی را با ما نداشت .

ما درم نیز مود ما غتر از پیش شده بود و به خاطر چیزهای جزیی ما را سرزنش میکرد بنا بر آن من و برادرم در آن روزها مثل گر به عطا ر همه جا با احتیاط پامی گذاشتیم که مبادا چیزی بریزد یا بشکند و در نتیجه بلای بی بالای ما نازل نشود .

سه چار روز گذشت ، پدرم هنوز درست راه رفته نمی توانست ، یک روز عصر پائین رفتیم و پیشانی گرم و ملایم پلنگ را که در کنج حویلی بسته بود نوازش کرده گفتم :

- پلنگ ! دیدی که چینی ها کم پای پدرم را چک انداخت ؟

پلنگ پوز سیاه و براقش را به پاها ایم مالید ، بوی بوی کرد و نالش کنان با پنجه روی زمین را خراشید ، گویا از من چیزی میخواست ، مثل اینکه احساس گر سنگی میکرد رفتیم و ریزه پارچه های نان و غذای شب ما نده را برایش آوردیم ، آب نیز برایش ریختم ، وقتی کمی سیارشد با من به مستی پرداخت ، پایهای پیش روی را بلند کرده به سینه من نهاد و بالای دو پای عقبی ایستاد ، من با دست سر و صورتش را نوازش میکردم ، آنروز پلنگ به نظرم نیرومند تر و هیبتنا کتر از روزهای دیگر معلوم شد ، وقتی به سرو صورت و اندامش دیدم دلم ذوق زده شد ،

ریسمانش را از میخ خطا دادم و او در صحن کو چک حویلی به گردش پرداختم ، دقا یقی نگذشته بود که مادرم مرا بالا صدا زد . دلم نمی خواست بالا بروم ، سر گرمی خوبی داشتم ، لهذا از پائین صدا زدم :

- ما در چی گپ اس ؟ چی میگی ؟

مادرم سرش را از ارسی بیرون کشیده گفت :

- جان ما در ، یکبار خانه ها کم صاحب برو ، هو شی کنی که درون حویلی نروی لالا قدیر را صدا کو که درون بره ، از جا کم صاحب پر - سنان کنه که کار پدرت چطور شد ، کدام کسی را دید یا ندید ؟

گپ زد یا نزد ؟ احوالش را بپار ! و بعد پس از کمی مکث ، از داخل اطاق دوباره صدا یش را شنیدم که گفت : سلام بگو یی . بگو پدرم سلام گفت :

من که در آن دقا یق میل جدا شدن از پلنگ خود را نداشتم از همان پائین صدا زدم :

- خود ما در جان حالی دستنی میرم .

خواستم پلنگ را درجا یش ببندم و خودم بروم ولی ترسیدم بدلم چنگ زد . مبادا عبدالله جان چینی را رها کرده باشد ، که در آن صورت من نیز لنگ لنگان بر خواهم گشت ، اندکی فکر کردم تصمیم گرفتم پلنگ را نیز با خود ببرم ، در حالیکه ریسمان پلنگ در دستم بود از دروازه حویلی خارج شدم . هنگام خروج از دروازه کوچه غلامسخی پسر ((قلف ساز)) روبرویم آمد از لکه های سیاهی که روی دست ها و رخسارش نمودار بود ، دانستم که تازه از کار برگشته ، وقتی مرا با پلنگ در حال خارج شدن از کوچه دید ، بهت زده پرسید !

- کجا میری؟ ای ره کجا میری؟

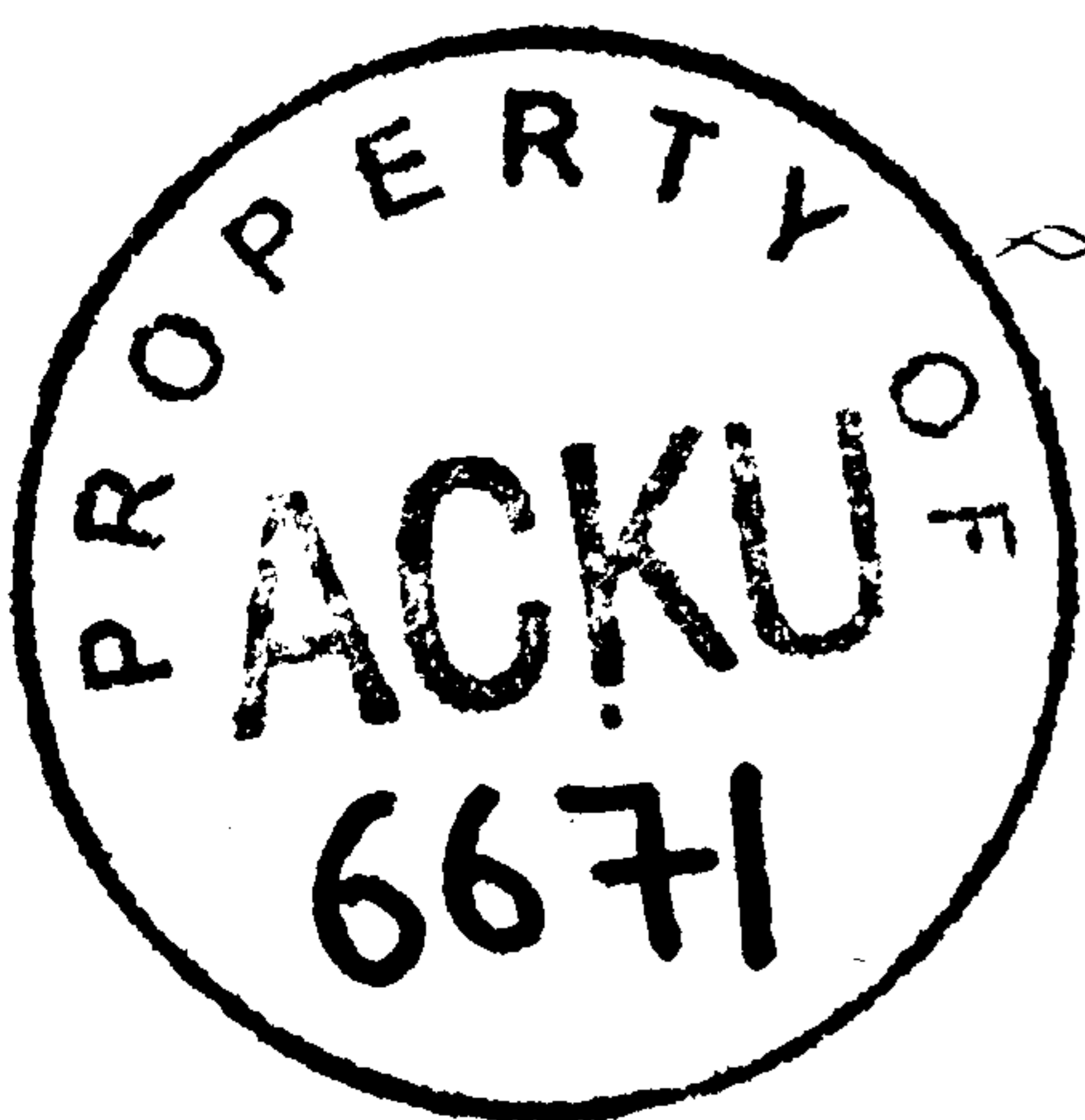
گفتم خانه حاکم به خاطر کار پدرم، غلام سخی بدون اینکه من از و خوا هس کنم همرا هم کرد، هر دو به طرف خانه حاکم روان شدیم، در کوچه بچه های همسال ما وقتی ما را با پلنگ میدیدند، خود را کنار میکردند و از دور قدم بالا می پلنگ راستودند. تحسین کنان می گفتند!

- والله خطرناك شده، از نسل گرگ اس.

من که ریسمان پلنگ را در دست داشتم و بسوی بالای کوچه، طرف خانه حاکم روان بودم، باد در گلو انداخته با غرور جوا بمیدادم: از نسل گرگ نیس چوچه زنبور اس.

در طول راه که بیش از چند صد متر نبود، گاهی ((پلنگ)) مرا با خود کش می کرد، حتی بعضاً با او میدویدم تا اینکه عقب دروازه کوچه حاکم رسیدیم، وقتی دروازه را زدم از داخل ((چینی)) سرو صدا برآید. با شنیدن آواز ((چینی)) پلنگ نیز تحریک شد غریب و با صدای دور گه عوعو کرد گه شیدم آرا مش سازم و لی سودی نکرد، لحظه یی بعد در میان غوغای صداهای ((چینی)) و ((پلنگ)) زنجیر دروازه حاکم شرنگی کرد و باز شد و لالا قدم پیش چشم های ما سبز شد، وقتی چشمش به پلنگ افتاد فریاد زد: چی گپ اس؟ ای جناوره چرا آوردین؟

غلام سخی، ((پسر قلف ساز)) خاموش بود، من در حالیکه ریشمه گردن «پلنگ» را از نزدیک کردن پر چشمش گرفته و طرف خود می کشیدم، گفتم:



- به خاطر کار پدرم آمدم پدرم سلام گفته ... و هنوز جمله اخیر را تمام نکرده بودم که سر و کله ((عبدالله جان پسر حاجی کم از عقب دروازه پیدا شد او دروازه کوچه را بیشتر باز کرد، باز شدن پله دروازه سه جور چشم از بیرون و یک جور چشم از درون حویلی با هم ملاقی شدند، چشمهای من، غلام سخنی، و پلنگ، به چشمهای چینی افتاد، چینی و قتی ما را مخصوصاً پلنگ را دید چنان با عصبانیت سرو صدا راه انداخت که فکر کردیم زنجیرناز کی که او را به کتاره زینه حاجی کم بسته بود از هم پاره خواهد شد، متواتر علف میزد، توپ میکرد و ازینکه گردنش به زنجیر بسته بود عصبانیت نشان میداد. پلنگ نیز آرام نبود، همان لحظه ای که چشمش به چشم چینی افتاد او نیز سروصدای کرکننده پی راه انداخت، خود را میکشید و میخواست بداخل حویلی یورش برد، یک مژه برهم زدن عبدالله جان را دیدیم که طرف ((چینی)) می دود، لالا قدیر مثل اینکه دانست، گپ از چه قرار است، فریاد زد:

- عبدالله جان ائیات! ایلانکنی که جنگ میکنی، چینی او گار میشه. ولی عبدالله جان به حرف لالا قدیر گوش نداد، مثل برق خود را نزد یک چینی رسانید، همینکه دستش به زنجیر (چینی) رسید لالا طرف او دوید، من و غلام سخنی وارخطا شده بودیم، پلنگ هیچانی بود، خود را میکشید. در لحظات حساسی قرار داشتیم، یکبار دیدیم ((چینی)) رها شد، و چون مری به طرف ما جهید، ((پلنگ)) شاید آخرین

نیروی خود را جمع کرد و بداخل حویلی توپ کرد ریشمه اش نمیدانم چگونه از دستم خطا خورد، خودم نیز ندانستم، ترس و هیجان سراپای و جود ما را فرا گرفته بود، غلام سخنی فریاد زد: بگریز! و پا به فرار نهاد، من نیز عقب اودویدم، چنان به شتاب می دویدیم که جوی را سر راه خود نمی دیدیم، پای غلام سخنی به جویچه کثافت رفت بروی افتاد ولی با شتاب برخاست و دوباره به دویدن شروع کرد، وقتی به خانه رسیدیم قلبهای هر دوی ما بشدت می تپید طوریکه صدای آنها حتی خود ما نیز می شنیدیم نفسهای ما سوخته بود، لحظه کوتاهی در صحن حویلی توقف کردیم تا نفس تازه کنیم درین اثنا وقتی به سراپای غلام سخنی متوجه شدیم همه چیز را فراموش کردیم و بی مهابا خندیدیم، پای و پاچه اش با لوشهای سیاه و بوینا ک آلوده بود، کف دست، رخساره چپ و نوک بینی اش نیز گل آلود شده بود، خیلی مضحک معلوم میشد، سعی کردم جلوخنده ام را بگیرم و لی نشد، تا اینکه غلام سخنی داد زد!

خندی مرگه میکنی؟ چپ باش که گپ مردار شد. پلنگ چطور میشه؟ باشنیدن این جملات عقل به سرم آمد تکان خوردم، واقعا سرنوشت پلنگ چگونه خواهد شد؟ مبادا بلایی بسراو بیاورند ولی چه می توانستیم بکنیم جرئت بازگشت به خانه حاکم را نداشتم به ناچار خاموشانه به خانه رفتم و در مورد کار پدرم نیز دروغی تحویل خانه دادم، گفتم حاکم صاحب نبود و لالا قدیر هم درین مورد چیزی نمیدانست

شب به هیچ چیز یاشتمهاندا شتم ، زود تر از شبهای دیگر به بستر رفتم ، و لی دیر تر از دیگر شب ها خواب به سرا غم آمد ، تمام شب را بار و یا های ناگوار و هول انگیزی دست و گر - یبان بودم همه اش در مورد پلنگ می اندیشیدم صبح وقت تر از روز های دیگر بر خاستم ، لقمه نان تاوه گی را با پیاله یی چای به عجله فرو بردم و به قصد مکتب از خانه خارج شدم ، همینکه از برابر خانه ((ماما آچاری)) گذشتم در کنار خندق چشمم به پایه برق افتاد که ((پلنگ)) مرا با رشته گردن خودش در آن حلقاویز کرده بودند . اندوهی و صفا ناپذیر قلبم را فشار داد ، برای لحظه یی در جای خود خشک ماندم ، بغض گلویم را گرفته بود ، نمی دانستم چه کنم ، نزد یک رفتم ، چشمهای سیاه ((پلنگ)) باز مانده بود ، چنان به نظرم آمد که از من می پرسد ! چرا رها یم کردی ؟

۳

زنده گی (پلنگ) که روزی در کنا ر خند ق آغا ز شده بود ، بالاخره در کنا ر خند ق پایا ن یافت ، مرگ او چنان مرا متا ثر ساخت که تا نزد يك های مکتب نمی توانستم جلو اشکهایم را بگیرم ، در مکتب نیز بغض بیخ گلویم را گرفته بود و حوصله شوخی و صحبت را با همصنفا نم ندا شتم . وقتی به خانه آمدم با صدای جهر گریستم و قضیه را به پدرم گفتم ، ولی او با زهم با ادای معصومانه ، گردنش را پت کرده گفت : بچیم ما غریب مردم هستیم ، و به ادامه او ما درم اعتراض کنان با لایم فر یاد زد : (خوب شد که مردار شد ، از کدام روز و حالت سگ نگاه می کنی ؟ نمی دانم شکم شماره

او لتر سیر کنیم یا شکم‌سگ تا نه) . من خا مو ش بود م
 آنروز گذشت ، روز های دیگر هم گذشت . روز ها
 و هفته ها پشت هم میامد ندو می گذشتند ، پدر م که به
 علت زخم پای در بستن افتاده بود دیگر هیچگا هی
 به پای خود روان نشد ، بیکاری وضعیفی سبب شد
 تا امرای دیگر ی نیز در وجودش رخنه کند ، تا اینکه
 در یکی از شب های سرد زمستان در گذشت و ماتنها
 شدیم . اندوه مرگ پدرم بیشتر از همه ((حبیب))
 برا در کو چکم را در خود پیچید ، و پژمرد ه ساخت
 دیگر هر گز گل خنده به لب های کو چکش نروئید ،
 او در او لین هفته پس از مرگ پدر از اشتها ما ند
 هنوز ده روز نگذشته بود که عملا در بستر افتاد ، یک
 روز در آتش تب می سوخت و روز دیگر حرارت وجودش
 طبیعی میبود ، هر قدر کو شیدیم مرض او را نیافتیم ،
 همه می گفتند دل انداخته ، تا اینکه در یک صبح ابرآلود
 که پا غنده های بر ف آرام آرام به زمین می نشستند
 حبیب جان سپرد و مرد های نیز بدون هر گونه تشریفات
 به شانه چند نفر همسایه و تعداد قلیلی از دوستان
 به خاک سپرده شد . از آن پس من یگانه مرد خا نه بودم
 چند وقتی به سفارش مادرم بعد از وقت مکتب به دو کان
 کاکا نقشبند (قفل ساز) میر فتم تا کسب او را بیا -
 موزم دو کان او محقر و کو چک بود ، اصلا دو کان
 نبود ، در زیر دو کانی کسی دیگری جای بی به نام دو کان
 برای خود درست کرده بودمیر فتم و در کنار غلام سخنی
 پسرش می نشستم و پارچه های آهن کهنه را به هدایت
 خلیفه نقشبند سوها نمیزدم و از آن کلید ها برای

قفل های کهنه و شکسته درست می کردم ، شام ها وقتی خلیفه ام در ب دو کان را می بست از عاید روزانه یکی دو افغانی را به من میداد و می گفت : اینهم حق تو. و من آن یکی دو افغانی را که در واقع اولین ثمره های مستقیم کار خودم بود در کف دست های کوچک و پینه بسته ام می فشردم می رفتم خانه ، نزد یک مادر مزانو میزدم ، با غرور آمیخته به افتخار حاصل کار خود را به او می سپردم . آنگاه مادرم دستی به سرم می کشید و دو عاید میکرد :

— بچیم از خدا خواستیم صاحب عمر شوی ، بـه آر ما نهی دلت برسی .

با شنیدن دعاهای مادر خسته گی روز را فرا می کش می کردم ، اندوه دلم تسکین میشد و به زنده گی و آینده بیشتر امیدوار میشدم .

روزها ، هفته ها و ماههای آمدند و می رفتند فصل ها تبدیل میشدند ، ولی برای من همه فصل های سال یکرنگ بودند ، جها ن من همان دو کان قفل سازی کاکا نقشبند بود که در یک کناره آن کوره کوچک آتش قرار داشت و در کنار دیگر (دست های من و دست های غلام سخی) که تقریباً همیشه مصروف سوختن زدن پارچه آهن های بریده شده یی بود یم که خلیفه ما برای ساختن کلید از آنها استفاده میکرد .

یکی از روزها که از مکتب آمدم ، خلیفه ام پارچه آهنی را که با انبوری و وی سندان گرفته بود ، چکش میزد ، صدای سلا می میان ضربات چکش نا پدید شد ، آهسته و با احتیاط گذشتم کنارها یم را گوشه یی

گذاشتم و در کنار غلام سخی پسر خلیفه ام نشستم تا به
 کا ر همه روز ه خود بپردازم یکبار خلیفه ام چکش
 زد ن را متوقف ساخته رویش را به من کرد و گفت :

— بچه جان ! دو تر بوز ده يك دست گرفته نمیشه ، یا
 مکتب بخان ، یا کسب یاد بگیر .
 من در آن وقت صنف هفتم بودم و از مرگ پدرم سه
 سال گذشته بود .

گفتم نمیدانم ، پدرم بسیار اصرار داشت که
 با ید مکتبم را تمام کنم ، او می گفت باید فاکولته
 بخوانم .

ولی خلیفه نقشبند تبسم تلخ و معنی داری کرد ، مثل
 اینکه به من گفته باشد پدرت آدم احمقی بود ، بعد چکشش
 را برداشت و روی پارچه آهن فرود آورد و گفت :

خیر باشه ، با ما درت صحبت می کنم ، شام آن
 روز خلیفه نقشبند با من خانه آمد و در باره من با
 ما درم صحبت کرد ، آنها به موافقه رسیدند که من —
 با ید مکتب را ترك گویم ، دلیل روشن بود ، مکتب بدزد
 ما نمی خورد از فردای آن روز مکتب نرفتم و در عوض
 از سر صبح تا شام در همان قبر کهنه پی که دو کان
 خلیفه نقشبندش می گفتند مصر و فجان کنی بودم و
 عملاً شاگرد قفل ساز شدم .

(۴)

از آن روز به بعد اجرت روزانه ام پنج افغانی شد ، تازه پشت لب سیاه کرده بودم ، با همسایه ها غیر از حاکم و نوکرش (لااقدیر) مناسبات دوستانه و احترام کارانه یی داشتم ، یکروز بر حسب تصادف ((نسیم)) پسر خلیفه قیوم گلکار را دیدم ، خانه آنها عقب خانه ما بود ، که دروازه حویلیشان از کوچه عقبی برآمده بود ، او دوسه سال بزرگتر از من بود ، به ندرت همدگر را میدیدیم ، آنروز که با او مقابل شدم کتابی در دست داشت که جلد آنرا با کاغذ اخباری پوش کرده بود .

از من در مورد زنده گی ام پرسید :

— مکتب را کجا رساندی؟

گفتم : مکتبه بیادر خاندیم نمیرم .

با تعجب پرسید : چرا نمیری ؟ چند روز شد ؟ و
من با خو نسرودی جواب دادم ، هیچ نمیرم ، خود
خلاص کدم .

نسیم افسوس کنان سرش را تکان داد : اشتباه
کدی ، حالی چی میکنی ؟

گفتم اشتباه نکدم ، رو زانه پنج افغانی تنخواه
دارم .

خندید و گفت : بلا میکنی ، نی که شامل کار
شدی ؟ کجا کار میکنی ؟

گفتم : نزد خلیفه نقشبند

— کدام خلیفه نقشبند ، همان قفل ساز همسایه
تان ؟

— بلی !

آنگاه نسیم ابروها را بلند کرد و با کلمات کتابی
و جدی گفت :

— خوب کردی ، کارگر شدی ، کارگر ، هه ؟! کلمه
(کارگر) را بر جسته تر و درشت تر تلفظ کرد ، و فوراً
ادامه داد :

میدانی همه دست آورد های بشریت به کارگران
تعلق میگیره ، همه چیز از شماست . خوب کدی ،
بسیار خوب کدی ، و آنگاه با لحن دلسوزانه یی
افزود :

— ببین بچه جان ! تو مثل برادرم هستی ، خدا پیامرزد
مرزا صاحب را ، بالای مباحق پدری داشت ، حالی
که مکتب را رها کردی ، هوش کن که کتاب و مطالعه
را ترك نگوئی با بی اعتنائی شانها هم را بالا انداخته
گفتم :

- دیگر چیزی برای مطالعه ندارم! کتابهای مکتب را فرو ختم، بالای بقال کوچه چه بدردم می خورد؟! نسیم دستی بر بروتهای نازک و نورسیده اش کشید و به ادا مه تبسم کوتاهی افزود: پروا نداره، اگر خاسته باشی، من کتابهای بهتری برایت میدهم که مطالعه کنی و به دردزنده گیت بخورد. کتابهای که درس زنده بودن، زندمان، و زنده گی بخشیدن به دیگران را بتو بیا موزد.

در طرز صحبت نسیم و در کلمات و جملات او تاثیر و جاذبه یی نهفته بود که مرا مجذوب خود ساخت. صحبت او با صحبت همه بچه های کوچه فرق داشت. دیدار کوتاهی که آنروز میان ما صورت گرفت، در واقع، مقابله یی بود که مناسبات نزدیک تری را میان من و نسیم ایجاد کرد، که تماسها و صحبت های بعدی این مناسبات را استحکام بیشتر بخشید و اندیشه مراد مسیر روشنتر و مشخص تری سوق داد. هر بار که من با نسیم می دیدم، کلمه های یی که میان ما رد و بدل میشد، جرقه های یی می بود که مرا بسوی روشنی می کشانید.

نسیم پس از آن به صورت منظم به من کتاب میداد و من آن کتابها را می بردم و مثل تشنه یی که به چشمه رسیده باشد، در خلوت خانه ها و جمله ها را جرعه جرعه می نوشیدم و لذت می بردم، گاهی در وجود قهرمانان خود را می یافتم، خود را با همه غمها و جان کنی هایم.

رفته رفته عادت کردم که برای هر ((چرا)) یی که

در ذهنم جوا نه میزد جوا بمعقول و منطقی جستجو کنم . دیگر میدا نستم که مثلا آن پیر مرد نا نوا چرا در برابر ((حا کم)) و ((حاجی سودا گر)) دست به سینه می ایستاد و لی با پدرم و ماما آچاری چنان بر خوردی ندا - شت ، میدا نستم که چرا پدرم در برابر آن شوخی مضحك پسر حا کم که حتی منجر به هرگش شد عکس العملی نشان داده نتوانست ، و میدا نستم که چرا من و خلیفه نقشبند و پسرش غلام سخی درزیردو کان مثل گرم ها می لو - لیدیم ، در کنار کوره می نشستیم و پتکی بر آهن پاره پی میزدیم تا لقمه نان خشکی از آن بیرون جهد ، و لی در بالای سر ما ، در دو کان اصلی که ما در زیر آن پنا - هنده بودیم مردی که هیچ امتیازی از ما ندا شت در میان ثروت باد آورد ه بی غرق بود و ما را نمی دید . لحظه ها به کندی می گذشتند ، مادرم در مدت پنج سال آنقدر پیر شد که گوپی بیست سال از حیاتش را در رنج و مشقت گذرانیده است . گاهی که از مطالعه پیهم و یک نواخت من خسته میشد ، با عواطف ما درانه داد میزد :

- بچیم بس اس دگه که مغزده سرت نما ند . ایقه که شوقی کتاب و کتابخوانی بودی کاشکی مکتبه ایلا نمیکدی !

و من مود بتر از پیش ، برایش تو ضیح میکردم : ((ما در جان ! حالی مکتب اصلی خود ه یا فتیم ، مکتب زنده گی ره ، مکتبی ره که تازنده باشم ایلا نمی کنم)) و او نجوا کنان دعا یم می کرد :

- خدا نگا هدارت باشه بچیم ، به آرمان های دلت

بررسی !

۵

انقلاب تولد شد. دوستان و دشمنان راه خود را انتخاب کردند، ما رهروان ما که سیل خروشیدند شرایط نوین لانه‌های آنها را لگد مال کرده بود نقب‌ها یی زدند و به‌دشت‌های بیگانه فراری شدند که حاکم و پسرش: عبدالله جان و نوکرش لالاقدر در همان‌ردیف قرار گرفتند و مخفیانه از گوجه ما گریختند.

نسیم در راه آرمان سرخ‌خود شهید شد، و مرگش داغ‌آتشینی در سینه‌ها و خاطره‌های یاران و همسفرانش بجا گذاشت.

من و غلام سخی پسر خلیفه نقشبند ، یکروز شام هنگام نماز در مسجد صحبتی کردیم و به همکاری اهل گذر گروه مدافعین انقلاب را در کوچه خود ما تشکیل دادیم ، خلیفه قیوم گلکار ، ماما آچاری و دوسه تن از شاگردان ناوای کوچه ما نیز باما پیوستند همه سلاح گرفتیم و خانه حاکم فراری را که خالی مانده بود دفتر شورای محل خویش ساختیم .

من هرباری که در دفتر شورای محل داخل میشدم مخصوصا وقتی از مقابل کتاره ایکه زنجیر «چینی» به آن بسته بود میگذشتم ، چشمهای پندیده لالاقدیر ، و شوخی مضحك عبدالله جان پسر حاکم و پای خونین پدرم در ذهنم جان می یافت و به گذشته ها نفرین میکردم .

یکروز یکی ازخس دزد های سابق در خانه حاجی سوداگر ، همسایه ما داخل شده و قالینچه قیمتی او را دزد یده بود که ما آنرا دستگیر کردیم و به دفتر شورای محل آوردیم ، وقتی قالینچه را دو باره به حاجی سوداگر مسترد میکردیم حاجی سوداگر په پیرهن هانمی گنجید و بار بار از ما تشکر میکرد ، فردی آنروز يك پایه تلو یزیون را به دفتر ما آورد و بیاس خدمت کوچکی که به او انجام داده بودیم برای دفتر شورای محل تحفه داد ، که ما آنرا در یکی از اتاقها گذاشتیم و هنگامیکه از پیره و گزمه بر میگشتیم ، در برابر آن می نشستیم و برنامه هارا تعقیب میکردیم .

در یکی از شبهای خزان که تازه از گزمه بر گشته بودیم ، ماما آچاری در گوشه دفتر نماز خفتن را ادا میکرد ، سلاح خود را روبروی خود گذاشته بود ، من مصروف مطالعه (استادان زنده گی) «گورکی» بودم و برخی از رفقا در اتاق دیگر چشم به پرده تلویزیون دوخته بودند ناگاه صدای مهبیبی

همه را تکان داد . صدا آنقدر مهیب بود که دیوار ها و دروازه ها را لرزاند ، برخی شیشه ها نیز شکست ، کتاب را بستم و به بیرون دیدم همه جا تا ریک بود ، ماما آچاری سلام گشتانند و سلاح خود را برداشت ، هنوز حرفی میان مارد و بدل نشده بود که صدای هیبتناکتری بلند شد و به ادامه آن صدا های دیگر ، همه وحشتناک و تکان دهنده . لحنه پی نگذشت که انعکاس نارنجی رنگ شعله های آتش روی کناره های بام چشم همه را بخود متوجه ساخت ، همه به بیرون شتافتیم اولین خم کوچه را که گذشتیم در محل حادثه بودیم .

دیدیم که هیا هوپی حول انگیز و دلخراش سکوت شب رادر هم شکسته است . دیدیم که بوی باروت بوی خون ، بوی آتش ، با غبار سقف های درهم ریخته و ضجه مادران و فریاد کودکان باهم آمیخته و فضای کوچه را پر ساخته بود . نزد یکتا رفتیم ، خود را درون حادته رسا ندیم و دیدیم که سری به هوا پریده ، چشمی از کاسه بر آمده ، دستی از شانه جدا شده ، پایی از زانو قطع گردیده ، سینه پی شگافته شده عروسی به خون خفته بستری را آتش گرفته ، کتا بی در کام آتش افتاده و ما دری برسرس سجاده و هنگام عبادت خدا جان سپرده است .

در فروغ شعله های آتشی که دارو ندار زند هگی مثنی بیگناه را در آن شب تاریک بکام خود می کشید چشمم به غلام سخی پسر خلیفه نقشبند افتاد که اثاثیه فلک زده ها را از زیر خاکی و خشت ویران شده و از نزد یک آتش دور تر جا بجامیکرد و ماما آچاری را مو - ظف ساخته بود که از اموال نظارت کند ، ماما آچاری در کنار آن همه کاسه و کوزه شکسته و ریخته و لجا ف

های نیمه سوخته و خاک آلود در قلب تاریکی روی
صند و قی نشسته بود و جو یچه های اشک که از چشم
های شاریده او جر یان داشت روی رخسار خاک
آلوده او خط هایی انداخته و در میان ریش سفید و
درازش نا پاید میشد ، بیخ گوشش رفتم و گفتم :

— ماما آچاری ! گر یه میکنی ؟

و او که وجود مرا در پرده تاریکی در کنا ر خود ندیده
بود ، تکا نی خورد دستی به ریش و رخسار خود کشیده
و به ادا مه آهی جا نسوز رطو لانی جواب داد :
— بچیم ، مه ده عمر خود گر یه نکده بودم ... نواسیمه

که از خم سر که کشیدم اشکم دور نخورد ، و لی ای
حال وای روز ه هر کسی بیینه دلش در میگیر ه خدا
جزای شان بنه ، خدا جزای شان بنه ، و دگر حرفی
نزد ، دقایقی نگذشته بود که دست ها و بیل های بیشتری
به خاطر نجات به حرکت افتادند . آبها روی آتشفها
پشیده شد و فردای آن خون امید و زنده گی در
شر یان غم زده کوچه مادو باره جاری گردید .

یکی دو شب گذشت ، هنوز زجای پای جنا یت
نخشکیده بود و قصه های گذر بارا نه در هر گوشه
شهر دهان به دهان می گشت باز هم شب بود ، من در دفتر
شورای محل بودم و ماما آچاری و یکی دو نفر دیگر
نیز همرا یم بودند ، به تلویزیون چشم دو خته بودیم
یکبار خبر تازه و مهمی ما را تکان داد ، اعلان شد که
عا ملین حادثه بارانه دستگیر شده اند . همه چشم ها به
پرد ه تلویزیون دو خته شد ، عد سیه کمر ه در برابر
جانیا ن قرار گرفت ، آنها سه نفر بودند ، نطق همه را
معرفی میکرد .

دفعتا چشمم به یکی از آنجا نیا ن دقیق شد . اورا
شنا ختم چشم های پندیده وریز ریزش برا یم آشنا بود،
ماما آچاری رافریداد زد م .

- ببینین ، سیل کنین ، خود ش اس ، ماما آچاری !
والله خود ش اس ! لالا قدیراس .

و ماما آچاری نیز دقیق شده همه چار چشمه به تلویزیون
دقیق شد یم ، او خود ش بود، لالا قدیر ((خس دزد)) بود
ماما آچاری تفی روی زمین انداخت و گفت :

- تف نالت خدا دهسرت، حالی انتقام همه را از ت
میگیرن .

یکی از آن گوشه صدازد: ((انتقام نواسه ترا هم از
او خات گرفتن)) .
و من گفتم : حتی انتقام ((پلنگ)) مرا

پایان

قوس ۱۳۶۳ - کابل



است که در بین گذر «علی رضا خان» و «تنور سازی»
موقعیت داشته گوشه ئی از آن در قسمت پایا ن چوک جا ده
میوند ملحق و قسمت ها ئی هم با هما ن دیوار ها ی بلند
گاه گلی هنوز از گذشته ها ی دور سخن میگویند
مجموعه جدید اشعار فانی تحت تدوین است .



رائق «فانی» در برج حوت
سال ۱۳۲۲ - خورشیدی در
گذر بارانه شهر کا بل به دنیا
آمد. بعد از اكمال دوره بکلوریا
در سال ۱۳۴۲ شامل ماموریت
شد. بعدا غرض تحصیلات
عالی عارم جمهوری مردم بلغاریا
گردید، که در سال ۱۳۵۶ با
اخذ دیپلوم ماستری در رشته
اقتصاد سیاسی به وطن
باز گشت.

اولین آثار قلمی (فانی)
به شکل منظوم در سال ۱۳۴۳
در صفحات اخبار و مجلات
ظاهر شد که بیشتر آنها
محتوی انتقادی و اجتماعی
داشته است.

نخستین مجموعه شعری
(فانی) در سال ۱۳۴۴ زیر
نام (ارمغان جوانی) از چاپ
برآمد که برنده جایزه شناخته
شد.

در سال ۱۳۵۳ دومین مجموعه
شعری فانی حایز جایزه
مطبوعات گردید و لی چاپ
نشد. بزنده گی (فانی) بعد از
پیروزی انقلاب ثور با نشرات
و مطبوعات پیوند مستقیم

تری پیدا کرد نخست بحیث
مدیر مسوول جریده سمنگان
و پس از تحول شش جلدی
مدتی کار مند حقیقت انقلاب
در سنپس مدیر مسوول روز
نامه پیدار و بعد هم کار مند
از انس اطلاعاتی با ختسر
بود. از اواسط ۱۳۶۲ تا حال
بحیث معاون جریده پامیر
ایفای وظیفه مینماید.

گذر بارانه که تم اصلی
داستان (بارانه) را تشکیل
میدهد یکی از محله های
معروف شهر کهنه کا بل
(بقیه صفحه ۳ یشتی)